

نیـمـرُخ

وحید قهفرخی

ویژنامه‌زنده‌یاد
احمد بیگدلی



صحنه جنگ؛ یعنی همان آوردگاه داستان که دوست داشت، جان گرفته و تن خاکی را وانهاده و رفته. پس حتماً از قبل هم این را می‌دانسته و این از دستنوشته‌های آخرش که نزد همکار شهرکردی هستند و آخرین حرف‌هاش که برای همکار شهرکردی گفته، معلوم است: «که من رفتنی‌ام و باید آنچه را می‌دانم سریع برای دیگران بنویسم و بگذارم بماند و ... کات.»

سنج و دقام می‌زدند.

یک تکه از یک داستان بلند از مارگریت دوراس برایمان خواند؛ احمد بیگدلی. توی همان زیرزمین خیلی کوچک خانه کوچک حیاط‌دارش که بند رختش همان وسط حیاط بود، با زیرجامه‌های نه خیس و نه خشک مردانه آویزان بود و اگر بار اول بود که می‌رفت می‌بوی پیکه رفته باشی وسط هال یا پذیرایی خانه حاصل از معلمی و هیچ کس هم نبود، بجز صدایی که آرام می‌آمد: «پله‌های توی حیاط، برین پایین.»

خوب و خوش‌موقع رفت. اگرچه که جیغی زنانه - شاید دخترش، یا شاید یکی از معشوقه‌ها یا زن‌های ناتمام داستانش - از میان جمعیت می‌نالید: زود رفتی. چه زود... سنج و دقام می‌زدند.

اینکه بیش از چند سالی نباشد که نامش را شنیده باشی و بیش از چند ماهی که کتاب‌هایش را و خودش را دیده باشی، دلیل خوبی است که به خودت اجازه ندهی به دنیای آن مرد کوتاه‌قامت خوش‌پوش سبلیت آویخته تیزچشم نجیب تعرض کنی.

سنج و دقام می‌زدند.

یک نفر چند بیت مثنوی زحمت کشیده است. حیف که صدا به صدا نمی‌رسد (حتی با وجود بلندگو) وقتی یکی دیگر دارد همان وقت زحمت بالا و بلند خواندن دعاها را می‌کشد و یک‌بند هم که سنج و دمام می‌زنند و شاگرد‌هاش هم ناله می‌کنند و همکارش از شهرکرد درد روایت داستانی مرگ را برمی‌سازد تا قرینه‌ها کامل باشد و باور کنیم استاد بیگدلی در



صاف می‌نشست، ابروهای پر و پیمان سربالاش را حالت می‌داد وقت حالت‌های داستان. داستان را از این دست به آن دست می‌داد و دست زمخت کوچک و تپیل قرمز و سفید را همراه داستان می‌کرد تا تأکیده‌ها را اشاره کند و نرمی‌ها را در هوا انحنای کند و زیبایی‌ها را با کپه‌پر کیف کند و برای آنکه بیکار هم نماند یک‌وقت و تنبل شود هر جا داستان اجازه می‌داد سبیل‌های جو گندمی را می‌سپرد به شانه کردنشان.

یک داستان هم از نسیم خاکسار خواند. می‌گفت بعد از سالها دوباره این داستان را پیدا کرده و ما هم گوش کنیم. خواند. موه‌های جوگندمی کوتاه سرش رو به عقب، پیشانی چین‌دار پردست‌انداز را رها کرده بودند. حاصل سنگلاخ زندگی را جای باریک‌نای مو نمی‌ماند. خواند. از زندان و زندانی و کابوس‌های واقعی‌اش. خواند. جوری که انگار هر کلمه را با پتک می‌کوفت و در دنیای بیرون از متن نقر می‌کرد.

سنج و دقام می‌زدند.

آواره بود. اهل یزدان شهر بود. دوست داشت این شهر کوچک طفیلی نجف‌آباد را. خودش هم طفیلی بود. به زبان ور می‌رفت تا مستقر شود آنجا. کاه و گلش را ورز می‌داد و می‌ساخت تا بشود، نمی‌شود و همین است، پس دوباره و دوباره می‌ساخت و ورز می‌داد. نه مثل بعضی‌ها که فقط افتادند در کار گل و، ورز دادن و دوباره و دوباره را فراموش کردند. یکیش خود من!

زیرزمین کوچک کوچکش را و این آخری اتاق کوچک مجاور حیاط را خانه‌روشنان کرده بود، تا مقیم خانه روشن داستان باشد. یکی دو داستان از من و دوستانم شنید و جوری شنید که انگار خودش آن را نوشته باشد و دوستش داشته باشد و نکته‌هایی گفت که معلوم بود اگر تو داستانهاش را با سلیقه خودت جور نمی‌بینی؛ اما گوش و هوش داستان شنیدن و نقد کردنش نماینده ذهنی باز و پذیراست، برای هر داستانی تا با سلیقه آفریننده و مخاطباننش آن بشود که بهتر است باشد. دانستم به همان دردی مبتلاست که نویسنده‌های ما مبتلاستند؛ اینکه خود بیافرینند و خود تلاش کنند برای نقد. چرا که نقدی از روبه‌رو از سمت و سوی مخاطب دلسوز و صادق و مشتاق وجود ندارد.

سنج و دقام می‌زدند.

داشت حرص می‌خورد آخرین بار که دیدمش. از دست ناشر و ارشاد و دزدهای ادبی. می‌خواست فلان کند تا بهمان شود و آن وقت انتقام خودش و کارهای عزیزش را که باید از خودش و آنها می‌کاست تا رنگ چاپ ببینند از فلان گسک و بهمان کی‌ک بگیرد. داشت نقشه می‌چید. می‌گفت داستان پلیسی هم دارم می‌نویسم. داشت می‌نوشت و می‌ساخت و حرص می‌خورد. داشتند تغییرش می‌دادند. برای چندمین بار را نمی‌دانم، اما به گمانم برای مردی با آن سن و سال حیف بود که با یک مشت بچه بنده سیم و زر بیفتند سر لجبازی و آخرش هم هیچ. خوب رفت. خوش موقع رفت، احمد بیگدلی عزیز. سنج و دقام هم دیگر نبود و خاکستان یزدان شهر خالی بود. شاید همان وقت مرد دست به‌کار شده تا بر آخرین داستانش پانوش بنویسد که اکنون دست من به کار است.